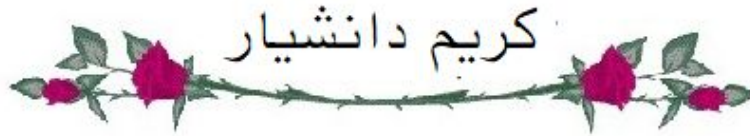


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده است.



فروغ فرخزاد



فروغ الزمان فرخزاد، در ظهر روز شنبه، 15 دی ماه 1313 هجری شمسی در تهران، (خیابان عین الدوله) خیابان ایران فعلی، از پدری تفرشی و مادری کاشانی تبار به دنیا آمد. فروغ فرزند چهارم توران وزیری تبار و سرهنگ محمد فرخزاد است. از دیگر اعضای خانواده او می توان برادر کوچکترش، فریدون فرخزاد و خواهر بزرگترش، پوران فرخزاد را نام برد. فروغ با مجموعه های اسیر، دیوار و عصیان در قالب چهارپاره کار خود را آغاز کرد.

فروغ فرخزاد، در ساعت 4/5 بعد از ظهر دوشنبه 24 بهمن، 1345 هنگام رانندگی خودروی جیب ابراهیم گلستان، در جاده دروس - قلهک، برای اینکه با اتومبیل مهدکودک تصادف نکند، از جاده منحرف شد و جان باخت.

روز چهارشنبه 26 بهمن جسد او را در امامزاده اسماعیل قلهک و با حضور خانواده و دوستان و علاقه مندان در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپردند. صادق چوبک، ابوالقاسم انجوی شیرازی، جلال آل احمد، مهدی اخوان ثالث، احمد شاملو، هوشنگ

ابتهاج، سیاوش کسرایی، بهرام بیضایی، نجف دریابندری، احمدرضا احمدی و بسیاری دیگر از هنرمندان و نویسندگان در این مراسم حاضر بودند

نمونه‌هایی از اشعار فروغ فرخزاد

تولدی دیگر

آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلان

آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها

به یکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه‌های گیج از عطر افاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهایی کز شکاف پلکهای من

آوازه‌هایم ، چون حبابی از هوا لبریز ، می جوشید

چشمم به روی هرچه می لغزید

آنها چو شیر تازه مینوشد

گویی میان مردمکهای

خرگوش نا آرام شادی بود

هر صبحدم با آفتاب پیر

به دشتهای ناشناس جستجو میرفت

شبها به جنگل های تاریکی فرو می رفت

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،  
 هر دم به بیرون ، خیره میگشتم  
 پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،  
 آرام میبارید

بر نردبام کهنه‌ی چوبی  
 بر رشته‌ی سست طناب رخت  
 بر گیسوان کاجهای پیر و  
 فکر می کردم به فردا ،  
 آه

فردا -

گرمای کرسی خواب آور بود  
 من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط‌های باطل را  
 از مشق‌های کهنه‌ی خود پاک می کردم  
 چون برف می خوابید

در باغچه میگشتم افسرده  
 در پای گلدانهای خشک یاس  
 گنجشک‌های مرده‌ام را خاک میکردم  
 آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت

آن روزهای خواب و بیداری

آن روزها، هر سایه‌ای رازی داشت

هر جعبه‌ی صندوقخانه‌ی سر بسته گنجی را نهان میکرد  
 هر گوشه‌ای در سکوت ظهر ،

گویی جهانی بود

هرکس از تاریکی نمی ترسید

در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند

آن روزهای عید

آن انتظار آفتاب و گل  
 آن رعشه‌های عطر  
 در اجتماع ساکت و محبوب نرگس‌های صحرایی  
 که شهر را در آخرین صبح زمستانی  
 دیدار میکردند  
 آوازهای دوره‌گران در خیابان دراز لکه‌های سبز  
 بازار در بوهای سرگردان شناور بود  
 در بوی تند قهوه و ماهی  
 بازار در زیر قدمها پهن میشد ، کش میامد ، باتمام  
 لحظه‌های راه می آمیخت  
 و چرخ میزد ، در ته چشم عروسکها  
 بازار مادر بود که میرفت با سرعت به سوی حجم  
 های رنگی سیال  
 و باز میامد  
 با بسته‌های هدیه با زنبیل های پر  
 بازار باران بود که میریخت ، که میریخت ،  
 که میریخت  
 آن روزها رفتند  
 آن روزهای خیرگی در رازهای جسم  
 آن روزهای آشنایی های محتاطانه، با زیبایی رگهای  
 آبی رنگ  
 دستی که با یک گل از پشت دیواری صدا میزد  
 یک دست دیگر را  
 و لکه‌های کوچک جوهر ، بر این دست مشوش ،  
 مضطرب ، ترسان  
 و عشق ،  
 که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گو میکرد  
 در ظهرهای گرم دودآلود  
 ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندیم

ما بازبان ساده‌ی گل‌های قاصد آشنا بودیم  
 ما قلبهامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه  
 میبردیم

و به درختان قرض میدادیم  
 و توپ ، با پیغام‌های بوسه در دستان ما میگشت  
 و عشق بود ، آن حس مغشوشی که در تاریکی  
 هشتی

ناگاه

محصورمان می کرد  
 و ذوبمان میکرد، در انبوه سوزان نفس‌ها و تپش‌ها  
 و تبسم‌های دزدانه  
 آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند  
 از تابش خورشید، پوسیدند

و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها  
 در ازدحام پریهایوی خیابانهای بی برگشت.

و دختری که گونه‌هایش را  
 با برگ‌های شمعدانی رنگ میزد ،

آه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست

## گذران

تا به کی باید رفت  
 از دیاری به دیاری دیگر  
 نتوانم، نتوانم جستن  
 هر زمان عشقی و یاری دیگر  
 کاش ما آن دو پرستو بودیم  
 که همه عمر سفر می کردیم  
 از بهاری به بهار دیگر  
 آه،

اکنون دیربست  
 که فرو ریخته در من، گوئی،  
 تیره آواری از ابرگران  
 چو می آمیزم، با بوسه‌ی تو  
 روی لبهایم، می پندارم  
 می سپارد جان عطری گذران  
 آنچنان آلوده‌ست  
 عشق غمناکم با بیم زوال  
 که همه زندگیم می لرزد  
 چون ترا می نگرم  
 مثل اینست که از پنجره‌ای  
 تکدرختم را، سرشار از برگ،  
 در تب زرد خزان می نگرم  
 مثل اینست که تصویری را  
 روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم  
 شب و روز  
 شب و روز  
 شب و روز

بگذار که فراموش کنم.  
توجه هستی ، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان  
مرا  
می گشاید در  
برهوت آگاهی ؟  
بگذار  
که فراموش کنم.

\*\*\*

## آفتاب می شود

نگاه کن که غم درون دیده ام  
 چگونه قطره قطره آب می شود  
 چگونه سایه‌ی سیاه سرکشم  
 اسیر دست آفتاب می شود  
 نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود  
 شراره‌ای مرا به کام می کشد  
 مرا به اوج می برد  
 مرا به دام می کشد  
 نگاه کن

تمام آسمان من  
 پیر از شهاب می شود

تو آمدی ز دورها و دورها  
 ز سرزمین عطرها و نورها  
 نشانده‌ای مرا کنون به زورقی  
 ز عاجها، ز ابرها، بلورها  
 مرا ببر امید دلنواز من  
 ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می کشانی ام  
 فراتر از ستاره می نشانی ام  
 نگاه کن

من از ستاره سوختم  
 لبالب از ستارگان تب شدم



چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل  
 ستاره چین برکه‌های شب شدم  
 چه دور بود پیش از این زمین ما  
 به این کبود غرفه‌های آسمان  
 کنون به گوش من دوباره می رسد  
 صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان  
 نگاه کن که من کجا رسیده‌ام  
 به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها  
 مرا بشوی با شراب موجها  
 مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات  
 مرا بخواه در شبان دیرپا  
 مرا دگر رها مکن  
 مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب براه ما  
 چگونه قطره قطره آب می شود  
 صراحی دیدگان من  
 به لای لای گرم تو  
 لبالب از شراب خواب میشود  
 نگاه کن  
 تو میدمی و آفتاب میشود

\*\*\*

## روی خاک

هرگز آرزو نکرده‌ام  
 یک ستاره در سراب آسمان شوم  
 یا چو روح برگزیدگان  
 همنشین خامش فرشتگان شوم  
 هرگز از زمین جدا نبوده‌ام  
 با ستاره آشنا نبوده‌ام  
 روی خاک ایستاده‌ام  
 با تنم که مثل ساقه‌ی گیاه  
 باد و آفتاب و آب را  
 می‌مکد که زندگی کند

بارور ز میل  
 بارور ز درد  
 روی خاک ایستاده‌ام  
 تا ستاره‌ها ستایشم کنند  
 تا نسیمها نوازشم کنند  
 از دریچه‌ام نگاه می‌کنم  
 جز طنین یک ترانه نیستم  
 جاودانه نیستم  
 جز طنین یک ترانه آرزو نمی‌کنم  
 در فغان لذتی که پاکتر  
 از سکوت ساده‌ی غمیست  
 آشیانه جستجو نمی‌کنم  
 در تنی که شب‌نمیست  
 روی زنبق تنم

بر جدار کلبه‌ام که زندگیست  
 یادگارها کشیده‌اند  
 مردمان رهگذر:  
 قلب تیرخورده  
 شمع واژگون  
 نقطه‌های ساکت پریده رنگ  
 بر حروف درهم جنون  
 هر لبی که بر لبم رسید  
 یک ستاره نطفه بست  
 در شبم که می نشست  
 روی رود یادگارها  
 پس چرا ستاره آرزو کنم؟

این ترانه‌ی منست  
 دلپذیر و دلنشین  
 پیش از این نبوده بیش از این

\*\*\*

## شعر سفر

همه شب با دلم، کسی می گوید  
 « سخت آشفته‌ای ز دیدارش  
 صبحدم با ستارگان سپید  
 می رود، می رود، نگهدارش »  
 من به بوی تو رفته از دنیا  
 بی خبر از فریب فرداها  
 روی مزگان نازکم می ریخت  
 چشمهای تو چون غبار طلا  
 تنم از حس دستهای تو داغ  
 گیسویم در تنفس تو رها  
 می شکفتم ز عشق و می گفتم  
 « هر که دل داده شد به دلدارش  
 ننشیند به قصد آزارش  
 برود، چشم من به دنبالش  
 برود، عشق من نگهدارش »  
 آه، اکنون تو رفته‌ای و غروب  
 سایه می گسترده به سینه‌ی راه  
 نرم نرمک خدای تیره‌ی غم  
 می نهد پا به معبد نگهم  
 می نویسد به روی هر دیوار  
 آیه‌هایی همه سیاه سیاه

\*\*\*

## باد ما را با خود خواهد برد

در شب کوچک من ،

افسوس!

باد با برگ درختان میعادای دارد

در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانیست،

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

در شب اکنون چیزی می گذرد

ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است

ابرها، همچون انبوه عزاداران

لحظه‌ی باریدن را گوئی منتظرند

لحظه‌ای

و پس از آن، هیچ.

پشت این پنجره شب دارد می لرزد

و زمین دارد

باز می ماند از چرخش

پشت این پنجره یکی نامعلوم

نگران من و تست

ای سراپایت سبز

دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان،

در دستان عاشق من

بگذار

و لبانت را چون حسی گرم از هستی

به نوازش لبهای عاشق من بسیار

باد ما با خود خواهد برد

باد ما با خود خواهد برد

\*\*\*

## غزل

« امشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی »

« فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی »

ه.ا. سایه

چون سنگها صدای مرا گوش می‌کنی  
 سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی  
 رگبار نوبهاری و خواب دریچه را  
 از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی  
 دست مرا که ساقه‌ی سبز نوازش است  
 با برگ‌های مرده هم‌آغوش می‌کنی  
 گمراه تر از روح شرابی و دیده را  
 در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی  
 ای ماهی طلائی مرداب خون من  
 خوش باد مستیت، که مرا نوش می‌کنی  
 تو دره‌ی بنفش غروبی که روز را  
 بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی  
 در سایه‌ها ، فروغ تو بنشست و رنگ باخت  
 او را به سایه از چه سیه پوش می‌کنی ؟

\*\*\*

## در آبهای سبز تابستان

تنها تر از یک برگ  
 با بار شادیهای مهجورم  
 در آبهای سبز تابستان  
 آرام می رانم  
 تا سرزمین مرگ  
 تا ساحل غمهای پائیزی  
 در سایه‌ای خود را رها کردم  
 در سایه‌ی بی اعتبار عشق  
 در سایه‌ی فرار خوشبختی  
 در سایه‌ی نا پایدارها

شبها که می چرخد نسیمی گیج  
 در آسمان کوتاه دلتنگ  
 شبها که می پیچد مهی خونین  
 در کوچه‌های آبی رگها  
 شبها که تنهائیم  
 با ریشه‌های روحمان، تنها –  
 در ضربه‌های نبض می جوشد  
 احساس هستی، هستی بیمار  
 «در انتظار دره‌ها رازیست»  
 این را به روی قلعه‌های کوه  
 بر سنگهای سهمگین کردند  
 آنها که در خط سقوط خویش  
 یک شب سکوت کوهساران را  
 از التماسی تلخ آکنند



«در اضطراب دستهای پر،  
 آرامش دستان خالی نیست  
 خاموشی ویرانه‌ها زیباست  
 این را زنی در آبها می خواند  
 در آبهای سبز تابستان»  
 گوئی که در ویرانه‌ها می زیست  
 ما یکدگر را با نفسهامان  
 آلوده می سازیم  
 آلوده‌ی تقوای خوشبختی  
 ما از صدای باد می ترسیم  
 ما از نفوذ سایه‌های شک  
 در باغهای بوسه‌هامان رنگ می بازیم  
 ما در تمام میهمانی‌های قصر نور  
 از وحشت آوار می لرزیم  
 اکنون تو اینجائی  
 گسترده چون عطر افاقی‌ها  
 در کوچه‌های صبح  
 بر سینه‌ام سنگین  
 در دستهایم داغ  
 در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش  
 اکنون تو اینجائی  
 چیزی وسیع و تیره و انبوه  
 چیزی مشوش چون صدای دوردست روز  
 بر مردمکهای پریشانم  
 می چرخد و می گسترده خود را  
 شاید مرا از چشمه می گیرند  
 شاید مرا از شاخه می چینند  
 شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد می بندند

شاید...

دیگر نمی بینم

ما بر زمینی هرزه روئیدیم  
 ما بر زمینی هرزه می باریم  
 ما «هیچ» را در راهها دیدیم  
 بر اسب زرد بالدار خویش  
 چون پادشاهی راه می پیمود  
 افسوس، ما خوشبخت و آرامیم  
 افسوس ما دلتنگ و خاموشیم  
 خوشبخت، زیرا دوست می داریم  
 دلتنگ، زیرا عشق نفرینیست

\*\*\*

## میان تاریکی

میان تاریکی  
 ترا صدا کردم  
 سکوت بود و نسیم  
 که پرده را می برد  
 در آسمان ملول  
 ستاره‌ای می سوخت  
 ستاره‌ای می رفت  
 ستاره‌ای می مرد  
 ترا صدا کردم  
 ترا صدا کردم  
 تمام هستی من  
 چو یک پیاله‌ی شیر  
 میان دستم بود  
 نگاه آبی ماه  
 به شیشه‌ها می خورد  
 ترانه‌ای غمناک  
 چو دود بر می خاست  
 ز شهر زنجره‌ها  
 چون دود می لغزید  
 به روی پنجره‌ها  
 تمام شب آنجا  
 میان سینه‌ی من  
 کسی ز نومیدی  
 نفس نفس می زد  
 کسی به پا می خاست  
 کسی ترا می خاست

دو دست سرد او را  
دوباره پس می زد  
تمام شب آنجا  
ز شاخه‌های سیاه  
غمی فرو می ریخت  
کسی ز خود می ماند  
کسی ترا می خواند  
هوا چو آواری  
به روی او می ریخت  
درخت کوچک من  
به باد عاشق بود  
به باد بی سامان  
کجاست خانه‌ی باد؟  
کجاست خانه‌ی باد؟

\*\*\*

## بر او ببخشائید

بر او ببخشائید  
 بر او که گاهگاه  
 پیوند دردناک وجودش را  
 با آب های راکد  
 و حفره های خالی از یاد می برد  
 و ابلهانه می پندارد  
 که حق زیستن دارد  
 بر او ببخشائید  
 بر خشم بی تفاوت یک تصویر  
 که آرزوی دور دست تحرک  
 در دیدگان کاغذیش آب می شود

بر او ببخشائید  
 بر او که در سراسر تابوتش  
 جریان سرخ ماه گذر دارد  
 و عطرهاى منقلب شب  
 خواب هزار ساله‌ی اندامش را  
 آشفته می کند

بر او ببخشائید  
 بر او که از درون متلاشیست  
 اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می سوزد  
 و گیسوان بیهده اش  
 نومیدوار از نفوذ نفس های عشق می لرزد  
 ای ساکنان سرزمین ساده‌ی خوشبختی  
 ای همدمان پنجره‌های گشوده در باران

بر او ببخشائید  
بر او ببخشائید  
زیرا که محسور است  
زیرا که ریشه‌های هستی بارآور شما  
در خاکهای غربت او نقب می زنند  
و قلب زودباور او را  
با ضربه‌های موذی حسرت  
در کنج سینه‌اش متورم می سازند.

\*\*\*

## دریافت

در حباب کوچک خود  
 روشنائی خود را می فرسود  
 ناگهان پنجره پر شد از شب  
 شب سرشار از انبوه صداهاى تهى  
 شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس ها  
 شب...  
 گوش دادم  
 در خیابان وحشت زدهء تاریک  
 یک نفر گوئی قلبش را  
 مثل حجمی فاسد  
 زیر پا له کرد  
 در خیابان وحشت زدهى تاریک  
 یک ستاره ترکید  
 گوش دادم...  
 نبضم از طغیان خون متورم بود  
 و تنم...  
 تنم از وسوسه‌ی  
 متلاشی گشتن.  
 روی خط‌های کج و معوج سقف  
 چشم خود را دیدم  
 چون رطیلی سنگین  
 خشک میشد در کف، در زردی، در خفقان  
 داشتم با همه جنبش‌هایم  
 مثل آبی راکد  
 ته نشین می شدم آرام آرام  
 داشتم لرد می بستم در گودالم

گوش دادم  
 گوش دادم به همه زندگیم  
 موش منفوری در حفره‌ی خود  
 یک سرود زشت مهمل را  
 با وقاحت می خواند  
 جیرجیری سمج و نامفهوم  
 لحظه‌ای فانی را چرخ زنان می پیمود  
 و روان می شد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ  
 هر دو ... از احساسی سرسام آور تیر کشید  
 آه

من به یاد آوردم  
 اولین روز بلوغم را  
 که همه اندامم  
 باز میشد در بهتی معصوم  
 تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

در حباب کوچک  
 روشنایی خود را  
 در خطی لرزان خمیازه کشید.

\*\*\*



## وصل

آن تیره مردمکها، آه  
 آن صوفیان ساده‌ی خلوت نشین من  
 در جذبه‌ی سماع دو چشمانش  
 از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می زند  
 چون هرم سرخگونه‌ی آتش  
 چون انعکاس آب  
 چون ابری از تشنج بارانها  
 چون آسمانی از نفس فصلهای گرم  
 تا بی نهایت  
 تا آنسوی حیات  
 گسترده بود او  
 دیدم در وزیدن دستانش  
 جسمیت وجودم  
 تحلیل می رود  
 دیدم که قلب او  
 با آن طنین ساحر سرگردان  
 پیچیده در تمامی قلب من  
 ساعت پرید  
 پرده بهمراه باد رفت  
 او را فشرده بودم  
 در هاله‌ی حریق  
 می خواستم بگویم  
 اما شگفت را  
 انبوه سایه گستر مزگاننش

چون ریشه‌های پرده‌ی ابریشم  
 جاری شدند از بن تاریکی  
 در امتداد آن کشاله‌ی طولانی طلب  
 و آن تشنج، آن تشنج مرگ آلود  
 تا انتهای گمشده‌ی من  
 دیدم که می رهم  
 دیدم که می رهم  
 دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد  
 دیدم که حجم آتشینم  
 آهسته آب شد  
 و ریخت، ریخت، ریخت  
 در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار  
 در یکدیگر گریسته بودیم  
 در یکدیگر تمام لحظه‌ی بی اعتبار وحدت را  
 دیوانه وار زیسته بودیم

\*\*\*

## عاشقانه

ای شب از رویای تو رنگین شده  
 سینه از عطر توام سنگین شده  
 ای به روی چشم من گسترده خویش  
 شادیم بخشیده از اندوه بیش  
 همچو بارانی که شوید جسم خاک  
 هستیم زآلودگی ها کرده پاک  
 ای تپش های تن سوزان من  
 آتشی در سایه‌ی مزگان من  
 ای ز گندمزارها سرشارتر  
 ای ز زرین شاخه‌ها پر بارتر  
 ای در بگشوده بر خورشیدها  
 در هجوم ظلمت تردیدها  
 با توام دیگر ز دردی بیم نیست  
 هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست  
 ای دل تنگ من و این بار نور؟  
 هایشوی زندگی در قعر گور؟  
 ای دو چشمانت چمنزاران من  
 داغ چشمت خورده بر چشمان من  
 پیش از اینت گر که در خود داشتم  
 هرکسی را تو نمی انگاشتم  
 درد تاریکیست درد خواستن  
 رفتن و بیهوده خود را کاستن  
 سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها  
 سینه آلودن به چرک کینه‌ها  
 در نوازش، نیش ماران یافتن  
 زهر در لبخند یاران یافتن

زر نهادن در کف طرارها  
 آه، ای با جان من آمیخته  
 ای مرا از گور من انگیخته  
 چون ستاره، با دو بال زرنشان  
 آمده از دور دست آسمان  
 جوی خشک سینه‌ام را آب تو  
 بستر رگهایم را سیلاب تو  
 در جهانی اینچنین سرد و سیاه  
 با قدمهایت قدمهایم براه  
 ای به زیر پوستم پنهان شده  
 همچو خون در پوستم جوشان شده  
 گیسویم را از نوازش سوخته  
 گونه هام از هرم خواهش سوخته  
 آه، ای بیگانه با پیره‌نم  
 آشنای سبزه واران تنم  
 آه، ای روشن طلوع بی غروب  
 آفتاب سرزمین های جنوب  
 آه، آه ای از سحر شاداب تر  
 از بهاران تازه تر سیراب تر  
 عشق دیگر نیست این، این خیرگیست  
 چلچراغی در سکوت و تیرگیست  
 عشق چون در سینه‌ام بیدار شد  
 از طلب پا تا سرم ایثار شد  
 این دگر من نیستم، من نیستم  
 حیف از آن عمری که با من زیستم  
 ای لبانم بوسه‌گاه بوسه ات  
 خیره چشمانم به راه بوسه‌ات  
 ای تشنج های لذت در تنم  
 ای خطوط پیکرت پیره‌نم

آه می خواهم که بشکافم ز هم  
 شادیم یک دم بیالاید به غم  
 آه، می خواهم که برخیزم ز جای  
 همچو ابری اشک ریزم های های  
 این دل تنگ من و این دود عود؟  
 در شبستان، زخمه های چنگ و رود؟  
 این فضای خالی و پروازها؟  
 این شب خاموش و این آوازاها؟  
 ای نگاهت لای لائی سحر بار  
 گاهوار کودکان بیقرار  
 ای نفسهایت نسیم نیمخواب  
 شسته از من لرزه های اضطراب  
 خفته در لبخند فرداهای من  
 رفته تا اعماق دنیا های من  
 ای مرا با شور شعر آمیخته  
 اینهمه آتش به شعرم ریخته  
 چون تب عشقم چنین افروختی  
 لاجرم شعرم به آتش سوختی

\*\*\*

## پرسش

سلام ماهی ها... سلام، ماهی ها  
 سلام، قرمزها، سبزها، طلائی ها  
 به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور  
 که مثل مردمک چشم مرده‌ها سرد است  
 و مثل آخر شب های شهر، بسته و خلوت  
 صدای نی لبکی را شنیده‌اید  
 که از دیار پری های ترس و تنهایی  
 به سوی اعتماد آجری خوابگاه‌ها،  
 و لای لای کوکی ساعت‌ها،  
 و هسته های شیشه‌ای نور - پیش می آید؟  
 و همچنان که پیش می آید  
 ستاره‌های اکلیلی، از آسمان به خاک می افتند  
 و قلب های کوچک بازیگوش  
 از حس گریه می ترکند.

\*\*\*

## جمعه

جمعه‌ی ساکت

جمعه‌ی متروک

جمعه‌ی چون کوچه‌های کهنه، غم انگیز

جمعه‌ی اندیشه‌های تنبل بیمار

جمعه‌ی خمیازه‌های موذی کشدار

جمعه‌ی بی انتظار

جمعه‌ی تسلیم

خانه‌ی خالی

خانه‌ی دلگیر

خانه‌ی در بسته بر هجوم جوانی

خانه‌ی تاریکی و تصور خورشید

خانه‌ی تنهائی و تفال و تردید

خانه‌ی پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه‌های ساکت متروک

در دل این خانه‌های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت...

\*\*\*

## عروسک کوکی

بیش از اینها ، آه ، آری  
 بیش از اینها میتوان خاموش ماند  
 میتوان ساعات طولانی  
 با نگاهی چون نگاه مردگان ، ثابت  
 خیره شد در دود یک سیگار  
 خیره شد در شکل یک فنجان  
 در گلی بیرنگ ، بر قالی  
 در خطی موهوم ، بر دیوار  
 میتوان با پنجه‌های خشک  
 پرده را یکسو کشید و دید  
 در میان کوچه باران تند میبارد  
 کودکی با بادبادکهای رنگینش  
 ایستاده زیر یک طاقی  
 گاری فرسوده‌ای میدان خالی را  
 با شتابی پرهیاهو ترک میگوید  
 میتوان بر جای باقی ماند  
 در کنار پرده ، اما کور ، اما کر  
 میتوان فریاد زد  
 با صدائی سخت کاذب ، سخت بیگانه  
 "دوست میدارم"  
 میتوان در بازوان چیره‌ی یک مرد  
 ماده ای زیبا و سالم بود  
 با تنی چون سفره‌ی چرمین  
 با دو پستان درشت سخت  
 میتوان در بستر یک مست ، یک دیوانه ، یک ولگرد



عصمت یک عشق را آلود  
 میتوان با زیرکی تحقیر کرد  
 هر معمای شگفتی را  
 میتوان تنها به حل جدولی پرداخت  
 میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت  
 پاسخی بیهوده ، آری پنج یا شش حرف  
 میتوان یک عمر زانو زد  
 با سری افکنده ، در پای ضریحی سرد  
 میتوان در گور مجهولی خدا را دید  
 میتوان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت  
 میتوان در حجره‌های مسجدی پوسید  
 چون زیارتنامه خوانی پیر  
 میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب  
 حاصلی پیوسته یکسان داشت  
 میتوان چشم ترا در پیلهی قهرش  
 دکمهء بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت  
 میتوان چون آب در گودال خود خشکید  
 میتوان زیبائی یک لحظه را با شرم  
 مثل یک عکس سیاه مضحک فوری  
 در ته صندوق مخفی کرد  
 میتوان در قاب خالی مانده‌ی یک روز  
 نقش یک محکوم ، یا مغلوب ، یا مصلوب را آویخت  
 میتوان باصورتک ها رخنه‌ی دیوار را پوشاند  
 میتوان با نقشهای پوچ تر آمیخت  
 میتوان همچون عروسک های کوکی بود  
 با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید  
 میتوان در جعبه‌ای ماهوت  
 با تنی انباشته از گاه  
 سالها در لابلای تور و پولک خفت

میتوان با هر فشار هرزهء دستی  
بی سبب فریاد کرد و گفت  
" آه ، من بسیار خوشبختم "

\*\*\*

## تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی  
 سیرسیرکها فریاد زدند:  
 "ماه ، ای ماه بزرگ"...  
 در تمام طول تاریکی  
 شاخه‌ها با آن دستان دراز  
 که از آنها آهی شهوتناک  
 سوی بالا میرفت  
 و نسیم تسلیم  
 به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز  
 و هزاران نفس پنهان ، در زندگی مخفی خاک  
 و در آن دایره‌ی سیار نورانی ، شبتاب  
 دغدغه در سقف چوبین  
 لیلی در پرده  
 غوکها در مرداب  
 همه باهم ، همه باهم یکریز  
 تا سپیده دم فریاد زدند:  
 "ماه فدای ماه بزرگ"...  
 در تمام طول تاریکی  
 ماه در مهتابی شعله کشید  
 ماه  
 دل تنه‌ای شب خود بود  
 داشت در بغض طلای رنگش میترکید

\*\*\*

## معشوق من

معشوق من

با آن تن برهنه‌ی بی شرم

بر ساقهای نیرومندش

چون مرگ ایستاد

خط‌های بیقرار مورب

اندامهای عاصی او را

در طرح استوارش

دنبال میکند

معشوق من

گوئی ز نسل‌های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری

در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین واریست

گوئی که بربری

در برق پر طراوت دندانهایش

مجدوب خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من

قانون صادقانه‌ی قدرت را

تأیید میکند

او وحشیانه آزادست

مانند یک غریزه‌ی سالم

در عمق یک جزیره‌ی نامسکون

او پاک میکند  
 با پاره‌های خیمه‌ی مجنون  
 از کفش خود ، غبار خیابان را  
 معشوق من  
 همچون خداوندی ، در معبد نیپال  
 گوئی از ابتدای وجودش  
 بیگانه بوده است  
 او  
 مردیست از قرون گذشته  
 یاد آور اصالت زیبائی  
 او در فضای خود  
 چون بوی کودکی  
 پیوسته خاطرات معصومی را  
 بیدار میکند  
 او مثل یک سرود خوش عامیانه است  
 سرشار از خشونت و عریانی  
 او با خلوص دوست میدارد  
 ذرات زندگی را  
 ذرات خاک را  
 مه‌های آدمی را  
 غمهای پاک را  
 او با خلوص دوست میدارد  
 یک کوچه باغ دهکده را  
 یک درخت را  
 یک ظرف بستنی را  
 یک بند رخت را  
 معشوق من  
 انسان ساده‌ایست  
 انسان ساده‌ای که من او را

درس‌زمین شوم عجایب  
چون آخرین نشانه‌ی یک مذهب شگفت  
در لابلای بوته‌ی پستانهایم  
پنهان نموده‌ام

\*\*\*

## در غروبی ابدی

- روز یا شب ؟  
 - نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست  
 با عبور دو کبوتر در باد  
 چون دو تابوت سپید  
 و صداهائی از دور ، از آن دشت غریب ،  
 بی ثبات و سرگردان ، همچون حرکت باد  
 - سخنی باید گفت  
 سخنی باید گفت  
 دل من میخواهد با ظلمت جفت شود  
 سخنی باید گفت  
 چه فراموشی سنگینی  
 سیبی از شاخه فرومیافتد  
 دانه های زرد تخم کتان  
 زیر منقار قناری های عاشق من میشکنند  
 گل باقلا ، اعصاب کبودش را در سکر نسیم  
 میسپارد به رها گشتن از دلهره ی گنگ دگرگونی  
 آه...  
 در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ  
 و نگاهم  
 مثل یک حرف دروغ  
 شرمگینست و فرو افتاده  
 - من به یک ماه میاندیشم  
 - من به حرفی در شعر  
 - من به یک چشمه میاندیشم

- من به وهمی در خاک  
 - من به بوی غنی گندمزار  
 - من به افسانهء نان  
 - من به معصومیت بازی ها  
 و به آن کوچهی باریک دراز  
 که پر از عطر درختان اقاقی بود  
 - من به بیداری تلخی که پس از بازی  
 و به بهتی که پس از کوچه  
 و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها  
 - قهرمانیها ؟  
 - آه  
 اسب ها پیرند  
 - عشق ؟  
 - تنهاست و از پنجره‌ای کوتاه  
 به بیابان های بی مجنون مینگرد  
 به گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش  
 از خرامیدن ساقی نازک در خلخال  
 - آرزوها ؟  
 - خود را میبازند  
 در هماهنگی بیرحم هزاران در  
 - بسته ؟  
 - آری ، پیوسته بسته ، بسته  
 - خسته خواهی شد  
 - من به یک خانه میاندیشم  
 با نفس های پیچک هایش ، رخوتناک  
 با چراغانش روشن ، همچون نی نی چشم  
 با شبانش متفکر ، تنبل ، بی تشویش  
 و به نوزادی با لبخندی نامحدود  
 مثل یک دایره‌ی پی در پی بر آب



و تنی پر خون ، چون خوشه ای از انگور

- من به آوار میاندیشم  
 و به تاراج وزش های سیاه  
 و به نوری مشکوک  
 که شبانگاهان در پنجره میکاود  
 و به گوری کوچک ، کوچک چون پیکر یک نوزاد  
 - کار... کار ؟  
 - آری ، اما در آن میز بزرگ  
 دشمنی مخفی مسکن دارد  
 که ترا میجوود . آرام آرام  
 همچنان که چوب و دفتر را  
 و هزاران چیز بیهوده‌ی دیگر را  
 و سرانجام ، تو در فنجان‌ی چای فرو خواهی رفت  
 مثل قایق در گرداب  
 و در اعماق افق ، چیزی جز دود غلیظ سیگار  
 و خطوط نامفهوم نخواهی دید  
 - یک ستاره ؟  
 - آری ، صدها ، صدها ، اما  
 همه در آن سوی شبهای محصور  
 - یک پرنده ؟  
 - آری ، صدها ، صدها ، اما  
 همه در خاطره‌های دور  
 با غرور عبث بال زدن‌هایشان  
 - من به فریادی در کوچه میاندیشم  
 - من به موشی بی آزار که در دیوار  
 گاهگاهی گذری دارد!  
 - سخنی باید گفت  
 سخنی باید گفت

در سحرگهان ، در لحظه‌ی لرزانی  
 که فضا همچون احساس بلوغ  
 ناگهان با چیزی مبهم می‌آمیزد  
 من دلم می‌خواهد  
 که به طغیانی تسلیم شوم  
 من دلم می‌خواهد  
 که ببارم از آن ابر بزرگ  
 من دلم می‌خواهد  
 که بگویم نه نه نه نه

- برویم

- سخنی باید گفت

- جام ، یا بستر ، یا تنهائی ، یا خواب ؟

- برویم ...

\*\*\*\*\*

## مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت  
 دیده را طغیان بیماری گرفت  
 دیده از دیدن نمی ماند ، دریغ  
 دیده پوشیدن نمیداند ، دریغ  
 رفت و در من مرگزاری کهنه یافت  
 هستیم را انتظاری کهنه یافت  
 آن بیابان دید و تنهائیم را  
 ماه و خورشید مقوائیم را  
 چون جنینی پیر ، بازهدان به جنگ  
 میدرد دیوار زهدان را به چنگ  
 زنده ، اما حسرت زادن در او  
 مرده ، اما میل جان دادن در او  
 خودپسند از درد خود نا خواستن  
 خفته از سودای بر پا خاستن  
 خنده ام غمناکی بیهوده ای  
 ننگم از دلپاکی بیهوده ای  
 غربت سنگینم از دلدادگیم  
 شور تند مرگ در هم خوابگیم  
 نامده هرگز فرود از بام خویش  
 در فرازی شاهد اعدام خویش  
 کرم خاک و خاکش اما بویناک  
 بادبادکهاش در افلاک پاک  
 ناشناس نیمه ی پنهانیش  
 شرمگین چهره ی انسانیش  
 کوبکو در جستجوی جفت خویش  
 میدود ، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او  
 جفتش اما سخت تنهاتر از او  
 هر دو در بیم و هراس از یکدگر  
 تلخکام و ناسپاس از یکدگر  
 عشقشان ، سودای محکومانه‌ای  
 وصلشان ، رؤیای مشکوکانه‌ای  
 آه اگر راهی به دریائیم بود  
 از فرو رفتن چه پروائیم بود  
 گر به مردابی ز جریان ماند آب  
 از سکون خویش نقصان یابد آب  
 جانش اقلیم تباهی ها شود  
 ژرفنایش گور ماهی ها شود  
 آهوان ، ای آهوان دشتها  
 گاه اگر در معبر گلگشت ها  
 جویباری یافتید آوازخوان  
 رو به استغنای دریاها روان  
 جاری از ابریشم جریان خویش  
 خفته بر گردونه‌ی طغیان خویش  
 یال اسب باد در چنگال او  
 روح سرخ ماه در دنبال او  
 ران سبز ساقه‌ها را میگشود  
 عطر بکر بوته‌ها را میربود  
 بر فرازش ، در نگاه هر حباب  
 انعکاس بیدریغ آفتاب  
 خواب آن بیخواب را یاد آورید  
 مرگ در مرداب را یاد آورید

\*\*\*

## آیه‌های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد  
 و برکت از زمین‌ها رفت  
 سبزه‌ها به صحراها خشکیدند  
 و ماهیان به دریاها خشکیدند  
 و خاک مردگانش را  
 زان پس به خود نپذیرفت  
 شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ  
 مانند یک تصور مشکوک  
 پیوسته در تراکم و طغیان بود  
 و راهها ادامه‌ی خود را  
 در تیرگی رها کردند  
 دیگر کسی به عشق نیندیشید  
 دیگر کسی به فتح نیندیشید  
 و هیچکس  
 دیگر به هیچ چیز نیندیشید  
 در غارهای تنهائی  
 بیهودگی به دنیا آمد  
 خون بوی بنگ و افیون میداد  
 زندهای باردار  
 نوزادهای بی سر زائیدند  
 و گاهواره‌ها از شرم  
 به گورها پناه آوردند  
 چه روزگار تلخ و سیاهی  
 نان ، نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود  
 پیغمبران گرسنه و مفلوک  
 از وعده گاههای الهی گریختند  
 و بره های گمشده ی عیسی  
 دیگر صدای هی هی چوپانی را  
 در بهت دشتها نشنیدند  
 در دیدگان آینه ها گوئی  
 حرکات و رنگها و تصاویر  
 وارونه منعکس میگشت  
 و بر فراز سر دلقکان پست  
 و چهرهء وقیح فواحش  
 یک هاله ی مقدس نورانی  
 مانند چتر مشتعلی میسوخت  
 مرداب های الکل  
 با آن بخارهای گس مسموم  
 انبوه بی تحرک روشنفکران را  
 به ژرفای خویش کشیدند  
 و موشهای مودی  
 اوراق زرنگار کتب را  
 در گنجبه های کهنه جویدند  
 خورشید مرده بود  
 خورشید مرده بود ، و فردا  
 در ذهن کودکان  
 مفهوم گنگ گمشده ای داشت  
 آنها غرابت این لفظ کهنه را  
 در مشق های خود  
 بالکهی درشت سیاهی  
 تصویر مینمودند  
 مردم ،

گروه ساقط مردم  
 دلمرده و تکیده و مبهوت  
 در زیر بار شوم جسدهاشان  
 از غربتی به غربت دیگر میرفتند  
 و میل دردناک جنایت  
 در دستهایشان متورم میشد  
 گاهی جرقه‌ای ، جرقه‌ء ناچیزی  
 این اجتماع ساکت بیجان را  
 یکباره از درون متلاشی میکرد  
 آنها به هم هجوم می‌آوردند  
 مردان گلوی یکدیگر را  
 با کارد میدریدند  
 و در میان بستری از خون  
 با دختران نابالغ  
 همخوابه میشدند  
 پیوسته در مراسم اعدام  
 وقتی طناب دار  
 چشمان پر تشنج محکومی را  
 از کاسه با فشار به بیرون میریخت  
 آنها به خود میرفتند  
 و از تصور شهوتناکی  
 اعصاب پیر و خسته شان تیر میکشید  
 اما همیشه در حواشی میدان‌ها  
 این جانبان کوچک را میدیدی  
 که ایستاده‌اند  
 و خیره گشته‌اند  
 به ریزش مداوم فواره های آب  
 شاید هنوز هم  
 در پشت چشم های له شده ، در عمق انجماد

یک چیز نیم زنده‌ی مغشوش  
 بر جای مانده بود  
 که در تلاش بی رمقش میخواست  
 ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها  
 شاید ، ولی چه خالی بی پایانی  
 خورشید مرده بود  
 و هیچکس نمیدانست  
 که نام آن کبوتر غمگین  
 کز قلبها گریخته ، ایمانست  
 آه ، ای صدای زندانی  
 آیا شکوه یأس تو هرگز  
 از هیچ سوی این شب منفور  
 نقیبی بسوی نور نخواهد زد؟  
 آه ، ای صدای زندانی  
 ای آخرین صدای صداها ...



## هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم  
 من از نهایت تاریکی  
 و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانه‌ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور  
 و یک دریچه که از آن  
 به ازدحام کوچهی خوشبخت بنگرم

\*\*\*

## دیدار در شب

و چهره‌ی شگفت  
 "از آن سوی دریچه به من گفت  
 حق با کسیست که می بیند  
 من مثل حس گمشدگی وحشت دارم  
 اما خدای من  
 آیا چگونه میشود از من ترسید ؟  
 من ، من که هیچ گاه  
 جز بادبادکی سبک و ولگرد  
 بر پشت بامهای مه آلود آسمان  
 چیزی نبوده‌ام  
 و عشق و میل و نفرت و دردم را  
 در غربت شبانه‌ی قبرستان  
 موشی به نام مرگ جویده ست ".  
 و چهره‌ی شگفت  
 با آن خطوط نازک دنباله دارست  
 که باد طرح جاریشان را  
 لحظه به لحظه محو و دگرگون میکرد  
 و گیسوان نرم و درازش  
 که جنبش نهانی شب میربودشان  
 و بر تمام پهنه‌ی شب میگشودشان  
 همچون گیاههای ته دریا  
 در آنسوی دریچه روان بود  
 و داد زد  
 "باور کنید  
 من زنده نیستم"

من از ورای او تراکم تاریکی را  
 و میوه های نقره ای کاج را هنوز  
 میدیدم ، آه ، ولی او....  
 او بر تمام اینهمه میلغزید  
 و قلب بینهایت او اوج میگرفت  
 گوئی که حس سبز درختان بود  
 و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت .  
 حق با شماست

من هیچ گاه پس از مرگم  
 جرئت نکرده ام که در آئینه بنگرم  
 و آنقدر مرده ام  
 که هیچ چیز مرگ مرا دیگر  
 ثابت نمیکند  
 آه

آیا صدای زنجره ای را  
 که در پناه شب ، بسوی ماه میگریخت  
 از انتهای باغ شنیدید ؟  
 من فکر میکنم که تمام ستاره ها  
 به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند  
 و شهر ، شهر چه ساکت بود  
 من در سراسر طول مسیر خود  
 جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ  
 و چند رفتگر  
 که بوی خاکروبه و توتون میدادند  
 و گشتیان خسته ای خواب آلود  
 با هیچ چیز روبرو نشدم  
 افسوس  
 من مرده ام

و شب هنوز هم  
 گوئی ادامه‌ی همان شب بیهوده ست .  
 خاموش شد  
 و پهنه‌ی وسیع دو چشمش را  
 احساس گریه تلخ و کدر کرد  
 " آیا شما که صورتتان را  
 در سایه‌ی نقاب غم انگیز زندگی  
 مخفی نموده‌اید  
 گاهی به این حقیقت یأس آور  
 اندیشه میکنید  
 که زنده‌های امروزی  
 چیزی بجز تفاله‌ی یک زنده نیستند ؟  
 گوئی که کودکی  
 در اولین تبسم خود پیر گشته است  
 و قلب - این کتیبه‌ی مخدوش  
 که در خطوط اصلی آن دست برده اند -  
 به اعتبار سنگی خود دیگر  
 احساس اعتماد نخواهد کرد  
 شاید که اعتبار به بودن  
 و مصرف مدام مسکن‌ها  
 امیال پاک و ساده و انسانی را  
 به ورطه‌ی زوال کشانده ست  
 شاید که روح را  
 به انزوای یک جزیره‌ی نامسکون  
 تبعید کرده‌اند  
 شاید که من صدای زجره را خواب دیده‌ام  
 پس این پیادگان که صبورانه  
 بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند  
 آن بادپا سوارانند ؟

و این خمیدگان لاغر افیونی  
 آن عارفان پاک بلند اندیش ؟  
 پس راست است ، راست ، که انسان  
 دیگر در انتظار ظهوری نیست  
 و دختران عاشق

با سوزن دراز برودری دوزی  
 چشمان زود باور خود را دریده اند ؟  
 اکنون طنین جیغ کلاغان  
 در عمق خواب های سحرگاہی  
 احساس میشود

آئینه ها به هوش میآیند  
 و شکل های منفرد و تنها  
 خود را به اولین کشاله‌ی بیداری  
 و به هجوم مخفی کابوس های شوم  
 تسلیم می کنند .  
 افسوس

من با تمام خاطره‌هایم  
 از خون ، که جز حماسه‌ی خونین نمی‌سرود  
 و از غرور ، غروری که هیچ گاه  
 خود را چنین حقیر نمی‌زیست  
 در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام  
 و گوش می کنم : نه صدائی  
 و خیره می شوم : نه ز یک برگ جنبشی  
 و نام من نفس آنهمه پاکی بود  
 "دیگر غبار مقبره ها را هم  
 بر هم نمی‌زنند".

لرزید  
 و برد و سوی خویش فرو ریخت  
 و دستهای ملتمش از شکافها

مانند آه‌های طویلی ، بسوی من  
 پیش آمدند  
 " سرد است  
 و بادها خطوط مرا قطع میکنند  
 آیا در این دیار کسی هست که هنوز  
 از آشنا شدن  
 با چهره‌ی فنا شده‌ء خویش  
 وحشت نداشته باشد ؟  
 آیا زمان آن نرسیده‌ست  
 که این دریاچه باز شود باز باز باز  
 که آسمان ببارد  
 و مرد ، بر جنازه‌ی مرد خویش  
 زاری کنان نماز گزارد ؟ "  
 شاید پرنده بود که نالید  
 یا باد ، در میان درختان  
 یا من ، که در برابر بن بست قلب خود  
 چون موجی از تأسف و شرم و درد  
 بالا می‌آمدم  
 و از میان پنجره می‌دیدم  
 که آن دو دست ، آن سرزنش تلخ  
 و همچنان دراز بسوی دو دست من  
 در روشنائی سپیده دمی کاذب  
 تحلیل می‌روند  
 و یک صدا که در افق سرد  
 فریاد زد:  
 " خداحافظ . "

\*\*\*

## وهم سبز

تمام روز را در آئینه گریه میکردم  
 بهار پنجره‌ام را  
 به وهم سبز درختان سپرده بود  
 تنم به پیله‌ی تنهائی نمیگنجید  
 و بوی تاج کاغذیم  
 فضای آن قلمرو بی آفتاب را  
 آلوده کرده بود  
 نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم  
 صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها  
 صدای گمشدن توپهای ماهوتی  
 و هایشوی گریزان کودکان  
 و رقص بادکنک‌ها  
 که چون حبابهای کف صابون  
 در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند  
 و باد ، باد که گوئی  
 در عمق گودترین لحظه‌های تیره‌ی همخوابگی نفس میزد  
 حصار قلعه‌ی خاموش اعتماد مرا  
 فشار میدادند  
 و از شکافهای کهنه ، دلم را بنام میخواندند  
 تمام روز نگاه من  
 به چشمهای زندگیم خیره گشته بود  
 به آن دو چشم مضطرب ترسان  
 که از نگاه ثابت من میگریختند  
 و چون دروغگویان  
 به انزوای بی خطر پناه می‌آوردند

کدام قلّه کدام اوج ؟  
 مگر تمامی این راههای پیچاپیچ  
 در آن دهان سرد مکنده  
 به نقطه‌ی تلاقی و پایان نمیرسند ؟  
 به من چه دادید ، ای واژه‌های ساده فریب  
 و ای ریاضت اندامها و خواهش ها ؟  
 اگر گلی به گیسوی خود میزدم  
 از این تقلب ، از این تاج کاغذین  
 که بر فراز سرم بو گرفته است ، فریبنده تر نبود ؟  
 چگونه روح بیابان مرا گرفت  
 و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد !  
 چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد  
 و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد !  
 چگونه ایستادم و دیدم  
 زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی میشود  
 و گرمی تن جفتم  
 به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد !  
 کدام قلّه کدام اوج ؟  
 مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش  
 ای خانه های روشن شکاک  
 که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر  
 بر بامهای آفتابیتان تاب میخورند  
 مرا پناه دهید ای زنان ساده‌ی کامل  
 که از ورای پوست ، سر انگشت های نازکتان  
 مسیر جنبش کیف آور جنینی را  
 دنبال میکنند  
 و در شکاف گریبانتان همیشه هوا  
 به بوی شیر تازه می‌آمیزد  
 کدام قلّه کدام اوج ؟



مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش - ای نعل های  
خوشبختی -

و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ

و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی

و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها

مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی

که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را

به آب جادو

و قطره های خون تازه میآراید

تمام روز تمام روز

رها شده ، رها شده ، چون لاشه ای بر آب

به سوی سهمناک ترین صخره پیش میرفتم

به سوی ژرف ترین غارهای دریائی

و گوشتخوارترین ماهیان

و مهره های نازک پشتم

از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم دیگر نمی توانستم

صدای پایم از انکار راه بر میخواست

و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود

و آن بهار ، و آن وهم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت ، با دلم میگفت

"نگاه کن

تو هیچگاه پیش نرفتی

تو فرو رفتی .

\*\*\*

## فتح باغ

آن کلاغی که پرید  
 از فراز سر ما  
 و فرو رفت در اندیشه‌ی آشفته‌ی ابری ولگرد  
 و صدایش همچون نیزه‌ی کوتاهی . پهنای افق را پیمود  
 خبر ما را با خود خواهد برد به شهر  
 همه میدانند  
 همه میدانند  
 که من و تو از آن روزنه‌ی سرد عبوس  
 باغ را دیدیم  
 و از آن شاخه‌ی بازیگر دور از دست  
 سیب را چیدیم  
 همه میترسند  
 همه میترسند ، اما من و تو  
 به چراغ و آب و آینه پیوستیم  
 و نترسیدیم  
 سخن از پیوند سست دو نام  
 و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست  
 سخن از گیسوی خوشبخت منست  
 با شقایقهای سوخته‌ی بوسه‌ی تو  
 و صمیمیت تن هامان ، در طراری  
 و درخشیدن عریانمان  
 مثل فلس ماهی ها در آب  
 سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست  
 که سحر گاهان فواره‌ی کوچک میخواند  
 مادر آن جنگل سبزسیال  
 شبی از خرگوشان وحشی

و در آن دریای مضطرب خونسرد  
 از صدف های پر از مروارید  
 و در آن کوه غریب فاتح  
 از عقابان وان پرسیدیم  
 که چه باید کرد  
 همه میدانند  
 همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان ، ره یافته ایم  
 ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم  
 در نگاه شرم آگین گلی گمنام  
 و بقا را در یک لحظه نامحدود  
 که دو خورشید به هم خیره شدند  
 سخن از پیچ پیچ ترسانی در ظلمت نیست  
 سخن از روزست و پنجره های باز  
 و هوای تازه  
 و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند  
 و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است  
 و تولد و تکامل و غرور  
 سخن از دستان عاشق ماست  
 که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم  
 بر فراز شبها ساخته اند  
 به چمنزار بیا  
 به چمنزار بزرگ  
 و صدایم کن ، از پشت نفس های گل ابریشم  
 همچنان آهو که جفتش را  
 پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند  
 و کبوترهای معصوم  
 از بلندی های برج سپید خود  
 به زمین مینگرند

## به علی گفت مادرش روزی....

علی کوچیکه  
 علی بونه‌گیر  
 نصف شب از خواب پرید  
 چشماشو هی مالید با دس  
 سه چار تا خمیازه کشید  
 پا شد نشس  
 چی دیده بود ؟  
 چی دیده بود ؟  
 خواب یه ماهی دیده بود  
 یه ماهی ، انگار که به کپه دو زاری  
 انگار که یه طاقه حریر  
 با حاشیه‌ی منجوق کاری  
 انگار که رو برگ گل لاله عباسی  
 خامه دوزیش کرده بودن  
 قایم موشک بازی میکردن تو چشاش  
 دو تا نگین گرد صاف الماسی  
 همچی یواش  
 همچی یواش  
 خودشو رو اب دراز میکرد  
 که باد بزن قر نگیاش  
 صورت آبوناز میکرد  
 بوی تنش ، بوی کتابچه‌های نو  
 بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو  
 بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون  
 شمردن ستاره‌ها ، تو رختخواب ، رو پشت بون  
 ریختن بارون رو آجر فرش حیاط

بوی لواشک ، بوی شوکولات  
 انگار تو آب ، گوهر شب چراغ میرفت  
 انگار که دختر کوچیکه‌ی شاپریون  
 تو یه کجاوه‌ی بلور  
 به سیر باغ و راغ میرفت  
 دور و ورش گل ریزون  
 بالای سرش نور باران  
 شاید که از طایفه‌ی جن و پری بود ماهیه  
 شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه  
 شاید که یه خیال تند ررسی بود ماهیه  
 هرچی که بود  
 هرچی که بود  
 علی کوچیکه  
 محو تماشاش شده بود  
 واله و شیداش شده بود  
 همچی که دس برد که به اون  
 رنگ روون  
 نور جوون  
 نقره نشون  
 دس بزن  
 برق زد و بارون زد و آب سیا شد  
 شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد  
 دسه گلا دور شدن و دود شدن  
 شمشای نور سوختن و نابود شدن  
 باز مٹ هر شب رو سر علی کوچیکه  
 دسمال آسمون پر از گلابی  
 نه چشمه‌ای نه ماهیی نه خوابی  
 باد توی بادگیرا نفس نفس میزد  
 زلفای بیدو میکشید

از روی لنگای دراز گل آغا  
 چادر نماز کودریشو پس میزد  
 رو بند رخت  
 پیرهن زیرا و عرق گیرا  
 دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی به حالی میشدن  
 انگار که از فکرای بد  
 هی پر و خالی میشدن  
 سیرسیرکا  
 سازه رو کوک کرده بودن و ساز میزدن  
 همچی که باد آروم میشد  
 قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز میزدن  
 شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه  
 امو علی  
 تو نخ یه دنیای دیگه  
 علی کوچیکه  
 سحر شده بود  
 نقره‌ی نابش رو میخواس  
 ماهی خوابش رو میخواس  
 راه آب بود و قرقر آب  
 علی کوچیکه و حوض پر آب  
 "علی کوچیکه  
 علی کوچیکه  
 نکنه تو جات وول بخوری  
 حرفای ننه قمرخانم  
 یادت بره گول بخوری  
 تو خواب ، اگه ماهی دیدی خیر باشه  
 خواب کجا حوض پر از آب کجا  
 کاری نکنی که اسمتو  
 توی کتابا بنویسن

سیا کنن طلسمتو  
 آب مٹ خواب نیس کہ آدم  
 از این سرش فرو بره  
 از اون سرش بیرون بیاد  
 تو چار راهاش وقت خطر  
 صدای سوت سوتک پابون بیاد  
 شکر خدا پات رو زمین محکمه  
 کور و کچل نیسی علی ، چی چیت کمه ؟  
 میتونی بری شابدوالعظیم  
 ماشین دودی سوار بشی  
 قد بکشی ، خال بکوبی ، جاهل پامنار بشی  
 حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه  
 الا کلنگ سوار نشه  
 شهر فرنگو نبینه  
 فصل ، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس  
 چن روز دیگه ، تو تکیه ، سینه زنیس  
 ای علی ای علی دیوونه  
 تخت فنی بهتره ، یا تخت مرده شور خونه ؟  
 گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی  
 رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی  
 ماهی چیه ؟ ماهی که ایمون نمیشه ، نون نمیشه  
 اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه  
 دس که به ماهی بزنی  
 از سر تا پات بو میگیره  
 بوت تو دماغا میپیچه  
 دنیا ازت رو میگیره  
 بگیر بخواب ، بگیر بخواب  
 که کار باطل نکنی  
 با فکرای صد تا یه غاز

حل مسائل نکنی

سر تو بذار رو ناز بالش ، بذار بهم بیاد چشت  
قاچ زینو محکم چنگ بزن که اب واری  
پیشکشت " .

حوصله‌ی آب دیگه داشت سر میرفت  
خودشو میریخت تو پاشوره ، در میرفت  
انگار میخواس تو تاریکی  
داد بکشه : " اهای زکی !

این حرفا ، حرف اون کسونیس که اگه  
یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن  
ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره  
ماهی که سهله ، سگشم  
از این تغارا عار داره

ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه  
اونوخ به خواب هر کی رفت  
خوابشو از ستاره سنگین میکنه  
میبرتش ، میبرتش

از توی این دنیای دلمرده‌ی چاردیواریا  
نق نق نحس اعتا ، خستگیا ، بیکاریا  
دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی  
درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی  
دنیای بشکن زدن و لوس بازی  
عروس دوماذ بازی و ناموس بازی  
دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن  
از عربی خوندن یه لچک به سر حظ کردن  
دنیای صبح سحرا  
تو توپخونه  
تماشای دار زدن  
نصف شب



رو قصه‌ی آقا بالاخان زار زدن  
 دنیائی که هر وخت خداهش  
 تو کوچه‌هاش پا میذاره  
 یه دسه خاله خانجی از عقب سرش  
 یه دسه قداره کش از جلوش میاد  
 دنیائی که هر جا میری  
 صدای رادیوش می‌آد  
 میبرتش ، میبرتش ، از توی این همبونه‌ی کرم و کثافت  
 و مرض  
 به آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش  
 به ادگی کهکشون میبرتش " .  
 آب از سر یه شاپرک گذشته بود و داشت حالا  
 فروش میداد  
 علی کوچیکه  
 نشسته بود کنار حوض  
 حرفای آبو گوش میداد  
 انگار که از اون ته ته‌ها  
 از پشت گلکاری نورا ، یه کسی صداهش میزد  
 آه میکشید  
 دس عرق کرده و سرش رو یواش به پاش میزد  
 انگار میگفت : " یک دو سه  
 نپیدی ؟ هه هه هه  
 من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا  
 حرفمو باور کن ، علی  
 ماهی خوابم بخدا  
 دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن  
 پرده‌های مرواری رو  
 این رو و اون رو بکنن  
 به نوکرای باوفام سپردم

کجاوه‌ی بلورمم آوردم  
 سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم  
 به سبزه‌زارای همیشه سبز دریا میرسیم  
 به گله‌های کف که چوپون ندارن  
 به دالونای نور که پایون ندارن  
 به قصرای صدف که پایون ندارن  
 یادت باشه از سر راه  
 هف هف تا دونه مرواری  
 جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری  
 یه قل دو قل بازی کنیم  
 ای علی ، من بچه‌ی دریام ، نفسم پاکه ، علی  
 دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه ، علی  
 هر کی که دریا رو به عمرش ندیده  
 از زندگیش چی فهمیده ؟  
 خسته شدم ، حال بهم خورده از این بوی لجن  
 انقده پابپا نکن که دو تایی  
 تا خرخره فرو بریم توی لجن  
 بپر بیا ، و گرنه ای علی کوچیکه  
 مجبور میشم بهت بگم نه تو ، نه من " .  
 آب بیهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید  
 انگار که آب جفتشو ست و تو خودش فرو کشید  
 دایره‌های نقره‌ای  
 توی خودشون  
 چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن  
 مواکشاله کردن و از سر نو  
 به زنجیرای ته حوض بسته شدن  
 قل قل قل تالاپ تالاپ  
 قل قل قل تالاپ تالاپ  
 چرخ میزدن رو سطح آب

تو تاریکی ، چن تا حباب

"علی کجاس؟"

"تو باغچه "

"چی میچینه.؟"

"آلوجه ."

آلوجهء باغ بالا

جرئت داری ؟ بسم الله

\*\*\*

## پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت : " چه بویی ، چه آفتابی ، آه  
بهار آمده است

و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت " .  
پرنده از ایوان

پرید ، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود

پرنده فکر نمیکرد

پرنده روزنامه نمیخواند

پرنده قرض نداشت

پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا

و بر فراز چراغ های خطر

در ارتفاع بی خبری میپرید

و لحظه های آبی را

دیوانه وار تجربه میکرد

پرنده ، آه ، فقط یک پرنده بود

\*\*\*

## ای مرز پر گهر

فاتح شدم  
 خود را به ثبت رساندم  
 خود را به نامی ، در یک شناسنامه ، مزین کردم  
 و هستیم به یک شماره مشخص شد  
 پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران  
 دیگر خیالم از همه سو راحتست  
 آغوش مهربان مام وطن  
 پستانک سوابق پرافتخار تاریخی  
 لالایی تمدن و فرهنگ  
 و جق و جق جققهء قانون...  
 آه  
 دیگر خیالم از همه سو راحتست  
 از فرط شادمانی  
 رفتم کنار پنجره ، با اشتیاق ، ششصد و هفتاد و هشت  
 بار هوا را که از غبار پهن  
 و بوی خاکروبه و ادرار ، منقبض شده بود  
 درون سینه فرو دادم  
 و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری  
 و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم  
 فروغ فرخ زاد  
 در سرزمین شعر و گل و بلبل  
 موهبتیست زیستن ، آنهم  
 وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سالهای  
 سال پذیرفته میشود  
 جایی که من

با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ، ششصد و هفتاد و  
 هشت شاعر را می بینم  
 که ، حقه‌بازها ، همه در هیئت غریب گدایان  
 در لای خاکروبه ، به دنبال وزن و قافیه میگردند  
 و از صدای اولین قدم رسمیم  
 یکباره ، از میان لجن زارهای تیره ، ششصد و هفتاد و  
 هشت بلبل مرموز  
 که از سر تفنن  
 خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه  
 پیر در آورده اند  
 با تنبلی بسوی حاشیه‌ی روز میپزند  
 و اولین نفس زدن رسمیم  
 آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه  
 گل سرخ  
 محصول کارخانجات عظیم پلاسکو  
 موهبتیست زیستن ، آری  
 در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه‌کش فوری  
 و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری  
 شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و  
 پشت جلد و هنر  
 گهواره‌ء مولفان فلسفه‌ی " ای بابا به من چه ولش کن "  
 مهد مسابقات المپیک هوش-وای!  
 جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت  
 میزنی ، از آن  
 بوق نبوغ نابغه‌ای تازه سال می‌آید  
 و برگزیدگان فکری ملت  
 وقتی که در کلاس اکابر حضور مییابند  
 هریک به روی سینه ، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز  
 برقی

و بر دو دست ، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف  
کرده و میدانند  
که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست ، نه نادانی  
فاتح شدم بله فاتح شدم  
اکنون به شادمانی این فتح  
در پای آینه ، با افتخار ، ششصد و هفتاد و هشت شمع  
نسیه میافروزم  
و میپریم به روی طاقچه تا ، با اجازه ، چند کلامی  
درباره‌ی فواید قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم  
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را  
همراه با طنین کف زدنی پرشور  
بر فرق فرق خویش بکوبم  
من زنده‌ام ، بله ، مانند زنده رود ، که یکروز زنده بود  
و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست  
بهره خواهم برد  
من میتوانم از فردا  
در کوچه‌های شهر ، که سرشار از مواهب ملیست  
و در میان سایه‌های سبکیار تیرهای تلگراف  
گردش کنان قدم بردارم  
و با غرور ، ششصد و هفتاد و هشت بار ، به دیوار مستراح  
های عمومی بنویسم  
خط نوشتم که خر کند خنده  
من میتوانم از فردا  
همچون وطن پرست غیوری  
سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع  
هر چارشنبه بعد از ظهر ، آن را  
با اشتیاق و دلهره دنبال میکند  
قلب و مغز خویش داشته باشم  
سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی

که میتوان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش  
 یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رای طبیعی  
 آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید  
 من میتوانم از فردا  
 در پستوی مغازه‌ی خاجیک  
 بعد از فرو کشیدن چندین نفس ، ز چند گرم جنس  
 دست اول خالص  
 و صرف چند بادیه پیپی کولای ناخالص  
 و پخش چند یاقق و یا هو و وغ وغ و هو هو  
 رسما به مجمع فضلال فکور و فضله‌های فاضل  
 روشنفکر  
 و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بپیوندم  
 و طرح اولین رمان بزرگم را  
 که در حوالی سنهء یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت  
 شمسی تبریزی  
 رسما به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت  
 بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت  
 اشنوی اصل ویژه بریزم  
 من میتوانم از فردا  
 با اعتماد کامل  
 خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک  
 دستگاه مسند مخمل پوش  
 در مجلس تجمع و تامین آتیه  
 یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم  
 زیرا که من تمام مندرجات مجله‌ی هنر و دانش - و  
 تملق و کرنش را میخوانم  
 و شیوه‌ی " درست نوشتن " را میدانم  
 من در میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه‌ی هستی  
 نهاده‌ام



که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن  
 میدان دید باز و وسیعی دارد  
 که مرزهای فعلی جغرافیاییش  
 از جانب شمال ، به میدان پر طراوت و سبز تیر  
 و از جنوب ، به میدان باستانی اعدام  
 و در مناطق پر ازدحام ، به میدان توپخانه رسیده ست  
 و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش  
 از صبح تا غروب ، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی  
 هیکل گچی  
 به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته  
 - آنهم فرشته‌ی از خاک و گل سرشته -  
 به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند  
 فاتح شدم بله فاتح شدم  
 پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران  
 که در پناه پشتکار و اراده  
 به آنچنان مقام رفیعی رسیده است ، که در چارچوب  
 پنجره‌ای  
 در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین  
 قرار گرفته ست  
 و افتخار این را دارد  
 که میتئاند از همان دریچه - نه از راه پلکان -  
 خود را  
 دیوانه‌وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند  
 و آخرین وصیتش اینست  
 که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه ، حضرت  
 استاد آبراهام صهبا  
 مرثیه‌ای به قافیه کشک در رثای حیاتش رقم زند

\*\*\*

## به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد  
 به جویبار که در من جاری بود  
 به ابرها که فکرهای طویلم بودند  
 به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من  
 از فصل های خشک گذر میکردند  
 به دسته های کلاغان  
 که عطر مزرعه های شبانه را  
 برای من به هدیه میآوردند  
 به مادرم که در آینه زندگی میکرد  
 و شکل پیری من بود  
 و به زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتهبش را  
 از تخمه های سبز میانباشت - سلامی ، دوباره خواهم داد  
 میآیم ، میآیم ، میآیم  
 با گیسویم : ادامه ی بوهای زیر خاک  
 با چشمهام : تجربه های غلیظ تاریکی  
 با بوته ها که چیده ام از بیشه های آنسوی دیوار  
 میآیم ، میآیم ، میآیم  
 و آستانه پر از عشق میشود  
 و من در آستانه به آنها که دوست میدارند  
 و دختری که هنوز آنجا ،  
 در آستانه ی پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

\*\*\*

## من از تو میمردم

من از تو میمردم  
 اما تو زندگانی من بودی  
 تو با من میرفتی  
 تو در من میخواندی  
 وقتی که من خیابانها را  
 بی هیچ مقصدی می پیمودم  
 تو با من میرفتی  
 تو در من میخواندی  
 تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را  
 به صبح پنجره دعوت میکردی  
 وقتی که شب مکرر میشد  
 وقتی که شب تمام نمیشد  
 تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را  
 به صبح پنجره دعوت میکردی  
 تو با چراغهایت میآمدی به کوچهای ما  
 تو با چراغهایت میآمدی  
 وقتی که بچهها میرفتند  
 و خوشه های اقاقی میخوابیدند  
 و من در آینه تنها میماندم  
 تو با چراغهایت میآمدی....  
 تو دستهایت را می بخشیدی  
 تو چشمهایت را می بخشیدی  
 تو مهربانیت را می بخشیدی  
 وقتی که من گرسنه بودم  
 تو زندگانیت را می بخشیدی

تو مثل نور سخی بودی

تو لاله‌ها را می چیدی  
 و گیسوانم را می پوشاندی  
 وقتی که گیسوان من از عریانی می لرزیدند  
 تو لاله‌ها را میچیدی  
 تو گونه‌هایت را می چسباندی  
 به اضطراب پستان هایم  
 وقتی که من دیگر  
 چیزی نداشتم که بگویم  
 تو گونه‌هایت را می چسباندی  
 به اضطراب پستان هایم  
 و گوش میدادی  
 به خون من که ناله‌کنان میرفت  
 و عشق من که گریه‌کنان میمرد  
 تو گوش میدادی  
 اما مرا نمی دیدی

\*\*\*

## تولدی دیگر

همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکیست  
 که ترا در خود تکرار کنان  
 به سحرگاهان شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی آه کشیدم ، آه  
 من در این آیه ترا  
 به درخت و آب و آتش پیوند زدم  
 زندگی شاید  
 یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد  
 زندگی شاید  
 ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد  
 زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد  
 زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، در فاصله‌ی رخوتناک دو  
 هماغوشی  
 یا عبور گیج رهگذری باشد  
 که کلاه از سر بر میدارد  
 و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید " صبح بخیر "  
 زندگی شاید آن لحظه مسدودیست  
 که نگاه من ، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد  
 و در این حسی است  
 که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت  
 در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهاییست  
 دل من  
 که به اندازه‌ی یک عشقست  
 به بهانه‌های ساده‌ی خوشبختی خود مینگرد  
 به زوال زیبای گل‌ها در گلدان  
 به نهالی که تو در باغچه‌ی خانه‌مان کاشته‌ای

و به آواز قناری ها  
 که به اندازه‌ی یک پنجره میخوانند  
 آه...

سهم من اینست  
 سهم من اینست  
 سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد  
 سهم من پایین رفتن از یک پله مترو کست  
 و به چیزی در پوسیدگی و غربت و اصل گشتن  
 سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست  
 و در اندوه صدایی ان دادن که به من بگوید :  
 " دستهایت را  
 دوست میدارم "

دستهایم را در باغچه میکارم  
 سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم  
 و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم  
 تخم خواهند گذاشت  
 گوشواری به دو گوشم میآویزم  
 از دو گیلای سرخ همزاد  
 و به ناخن هایم برگ گل کوکب میچسبانم  
 کوچهای هست که در آنجا  
 پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز  
 با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر  
 به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشند که یک شب او را  
 باد با خود برد  
 کوچهای هست که قلب من آن را  
 از محل کودکیم دزدیده ست  
 سفر حجمی در خط زمان  
 و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری آگاه  
 که ز مهمانی یک آینه بر میگردد  
 و بدینسانست  
 که کسی میمیرد  
 و کسی میماند  
 هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد ، مرواریدی  
 صید نخواهد کرد .

من

پری کوچک غمگینی را  
 میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد  
 و دلش را در یک نی لبک چوبین  
 مینوازد آرام ، آرام  
 پری کوچک غمگینی  
 که شب از یک بوسه میمیرد  
 و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

\*\*\*\*\*

## ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم  
 زنی تنها  
 در آستانه‌ی فصلی سرد  
 در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین  
 و یأس ساده و غمناک آسمان  
 و ناتوانی این دستهای سیمانی.  
 زمان گذشت  
 زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
 ساعت چهار بار نواخت  
 امروز روز اول دی ماه است  
 من راز فصلها را میدانم  
 و حرف لحظه‌ها را میفهمم  
 نجات دهنده در گور خفته است  
 و خاک ، خاک پذیرنده  
 اشارتیست به آرامش  
 زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
 در کوچه باد می‌آمد  
 در کوچه باد می‌آمد  
 و من به جفت گیری گلها میاندیشم  
 به غنچه‌هایی با ساقهای لاغر کم خون  
 و این زمان خسته‌ی مسلول  
 و مردی از کنار درختان خیس می گذرد  
 مردی که رشته‌های آبی رگهایش  
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلو گاهش



بالا خزیده‌اند و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را  
تکرار می‌کنند

- سلام

- سلام

و من به جفت‌گیری گل‌ها میاندیشم  
در آستانه‌ی فصلی سرد  
در محفل عزای آینه‌ها  
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ  
و این غروب بارور شده از دانش سکوت  
چگونه می‌شود به آن کسی که میرود اینسان  
صبور ،

سنگین ،

سرگردان .

فرمان ایست داد .

چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست ، او هیچوقت  
زنده نبوده است .

در کوچه باد میاید

کلاغهای منفرد انزوا

در باغهای پیر کسالت میچرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد .

آنها ساده‌لوحی یک قلب را

با خود به قصر قصه‌ها بردند

و اکنون دیگر

دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست

و گیسوان کودکش را

در آبهای جاری خواهد رخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است

در زیر پالگد خواهد کرد؟

ای یار ، ای یگانه ترین یار  
 چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند .  
 انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده ها  
 نمایان شدند  
 انگار از خطوط سبز تخیل بودند  
 آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند  
 انگار  
 آن شعله های بنفش که در ذهن پاک پنجره ها میسوخت  
 چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود .  
 در کوچه ها باد میآمد  
 این ابتدای ویرانیست آن روز هم که دست های تو ویران شد  
 باد میآمد  
 ستاره های عزیز  
 ستاره های مقوایی عزیز  
 وقتی در آسمان ، دروغ وزیدن میگیرد  
 دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه  
 آورد ؟  
 ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم میرسیم و آنگاه  
 خورشید بر تباهی اجداد ما قضاوت خواهد کرد .  
 من سردم است  
 من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد  
 ای یار ای یگانه ترین یار " آن شراب مگر چند ساله بود ؟"  
 نگاه کن که در اینجا  
 زمان چه وزنی دارد  
 و ماهیان چگونه گوشت های مرا میجوند  
 چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری ؟  
 من سردم است و میدانم که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی  
 ز چند قطره خون

چیزی بجا نخواهد ماند .  
 خطوط را رها خواهم کرد  
 و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد  
 و از میان شکل های هندسی محدود  
 به پهنه های حسی وسعت چناه خواهم برد  
 من عریانم ، عریانم ، عریانم  
 مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم  
 و زخم های من همه از عشق است  
 از عشق ، عشق ، عشق .  
 من این جزیره ی سرگردان را  
 از انقلاب اقیانوس  
 و انفجار کوه گذر داده ام  
 و تکه تکه شدن ، راز آن وجود متحدی بود  
 که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد .  
 سلام ای شب معصوم !  
 سلام ای شبی که چشم های گرگ های بیابان را  
 به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل میکنی  
 و در کنار جویبارهای تو ، ارواح بیدها  
 ارواح مهربان تبرها را میبویند  
 من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف ها و صداها میآیم  
 و این جهان به لانه ی ماران مانند است  
 و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست  
 که همچنان که ترا میبوسند  
 در ذهن خود طناب دار ترا میبافند  
 سلام ای شب معصوم  
 میان پنجره و دیدن  
 همیشه فاصله ایست  
 چرا نگاه نکردم ؟  
 مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر میکرد

چرا نگاه نکردم ؟  
انگار مادرم گریسته بود آن شب  
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت  
آن شب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم  
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود ،  
و آن کسی که نیمه‌ی من بود ، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود  
، و من در آینه میدیدش  
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود  
و ناگهان صدایم کرد  
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم  
انگار مادرم گریسته بود آن شب  
چه روشنایی بیهوده‌ای در این دریچه مسدود سر کشید  
چرا نگاه نکردم ؟  
تمام لحظه‌های سعادت میدانستند  
که دستهای تو ویران خواهد شد  
و من نگاه نکردم  
تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت  
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت  
چهار بار نواخت  
و من به آن زن کوچک بر خوردم  
که چشمهایش ، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند  
و آنچنان که در تحرک رانهایش میرفت  
گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا  
با خود بسوی بستر میبرد  
آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد ؟  
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت ؟  
و شمعدانی‌ها را  
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید ؟  
 آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد ؟  
 به مادرم گفتم : " دیگر تمام شد "  
 گفتم : " همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد  
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم "  
 انسان پوک  
 انسان پوک پر از اعتماد  
 نگاه کن که دندانهایش  
 چگونه وقت جویدن سرود میخوانند  
 و چشمهایش  
 چگونه وقت خیره شدن میدرند  
 و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد :  
 صبور ،  
 سنگین ،  
 سرگردان .  
 در ساعت چهار  
 در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش  
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش  
 بالا خزیده‌اند  
 و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را  
 تکرار می کند  
 سلام  
 سلام  
 آیا تو  
 هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را  
 بوییده‌ای ؟  
 زمان گذشت  
 زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد  
 شب پشت شیشیه‌های پنجره سر میخورد

و با زبان سردش  
 ته مانده های روز رفته را به درون میکشد  
 من از کجا میآیم ؟  
 من از کجا میآیم ؟  
 که اینچنین به بوی شب آغشته‌ام ؟  
 هنوز خاک مزارش تازه‌ست  
 مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم.....  
 چه مهربان بودی ای یار ، ای یگانه ترین یار  
 چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی  
 چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه‌ها را میبستی  
 و چلچراغها را  
 از ساق های سیمی میچیدی  
 و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق میبردی  
 تا آن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود بر چمن خواب  
 مینشست  
 و آن ستاره ها مقوایی  
 به گرد لایتناهی میچرخیدند .  
 چرا کلام را به صدا گفتند ؟  
 چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند !  
 چرا نوازش را  
 به حجب گیسوان باکرگی بردند ؟  
 نگاه کن که در اینجا  
 چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت  
 و با نگاه نواخت  
 و با نوازش از رمیدن آرامید  
 به تیرهای توهم  
 مصلوب گشته است  
 و به جای پنج شاخه‌ی انگشتهای تو  
 که مثل پنج حرف حقیقت بودند

## چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست ، چیست ، ای یگانه ترین یار ؟  
 سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته  
 من از گفتن میمانم ، اما زبان گنجشکان  
 زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعتست .  
 زبان گنجشکان یعنی : بهار . برگ . بهار .  
 زبان گنجشکان یعنی : نسیم . عطر . نسیم  
 زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد .  
 این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت  
 بسوی لحظه توحید میرود  
 و ساعت همیشگی‌اش را  
 با منطق ریاضی تفریقه‌ها و تفرقه‌ها کوک میکند .  
 این کیست این کسی که بانگ خروسان را  
 آغاز قلب روز نمیداند  
 آغاز بوی ناشتایی میداند  
 این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد  
 و در میان جامه‌های عروسی پوسیده ست .  
 پس آفتاب سرانجام  
 در یک زمان واحد  
 بر هر دو قطب ناامید نتابید .  
 تو از طنین کاشی آبی تهی شدی .  
 و من چنان پرّم که روی صدایم نماز میخوانند ...  
 جنازه‌های خوشبخت  
 جنازه‌های ملول  
 جنازه‌های ساکت متفکر  
 جنازه‌های خوش بر خورد ، خوش پوش ، خوش خوراک  
 در ایستگاه‌های وقت‌های معین  
 و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقت

...شهرت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی و  
آه،

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند  
و این صدای سوت های توقف

در لحظه‌ای که باید ، باید ، باید

مردی به زیر چرخ های زمان له شود

مردی که از کنار درختان خیس میگذرد....

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم : "دیگر تمام شد".

گفتم : "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم".

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم میکنیم

چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری است که آن را

آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب میداند.

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ های تخیل

به داس های واژگون شده‌ی بیکار

و دانه‌های زندانی .

نگاه کن که چه برفی میبارد....

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دو دست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

و سال دیگر ، وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود

و در تنش فوران میکنند



فواره‌های سبز ساقه‌های سبک بار  
شکوفه خواهد داد ای یار ، ای یگانه ترین یار  
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد....

\*\*\*

## بعد از تو

ای هفت سالگی  
 ای لحظه‌های شگفت عزیمت  
 بعد از تو هرچه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت  
 بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن  
 میان ما و پرنده  
 میان ما و نسیم  
 شکست  
 شکست  
 شکست  
 بعد از تو آن عروسک خاکی  
 که هیچ چیز نمی گفت ، هیچ چیز بجز آب ، آب ، آب  
 در آب غرق شد .  
 بعد از تو ما صدای زنجره‌ها را کشتیم  
 و صدای زنگ ، که از روی حرف های الفبا بر می خاست  
 و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی ، دل بستیم .  
 بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود  
 از زیر میزها  
 به پشت ها میزها  
 و از پشت میزها  
 به روی میزها رسیدیم  
 و روی میزها بازی کردیم  
 و باختیم، رنگ ترا باختیم ، ای هفت سالگی .  
 بعد از تو ما به هم خیانت کردیم  
 بعد از تو ما تمام یادگاری ها را  
 با تکه‌های سرب ، و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون

از گیجگاه‌های گچ گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم.  
 بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم  
 و داد کشیدیم:

"زنده باد

مرده باد"

و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه خوان  
 که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

و همچنان که قلب‌ها مان

در جیب‌هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم

و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس میکشید

و مرگ، آن درخت تناور بود

که زنده‌های اینسوی آغاز

به شاخه‌های ملولش دخیل می بستند

ومرده‌های آن سوی پایان

به ریشه‌های فسفریش چنگ می زدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود

که در چهار زاویه‌اش، ناگهان چهار لاله‌ی آبی

روشن شدند.

صدای باد می آید

صدای باد می آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم

و ناگهان به خاطر آوردم

که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند.

چقدر باید پرداخت

چقدر باید

برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت ؟  
ما هرچه را که باید  
از دست داده باشیم ، از دست داده ایم  
ما بی چراغ به راه افتادیم  
و ماه ، ماه ، مادهی مهربان ، همیشه در آنجا بود  
در خاطرات کودکانه‌ی یک پشت بام کاهگلی  
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند  
چقدر باید پرداخت...؟

\*\*\*

## پنجره

یک پنجره برای دیدن  
 یک پنجره برای شنیدن  
 یک پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی  
 در انتهای خود به قلب زمین میرسد  
 و باز می شود بسوی و سعت این مهربانی مکرر آبی رنگ  
 یک پنجره که دستهای کوچک تنهایی را  
 از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کردیم  
 سرشار می کند.  
 و می شود از آنجا  
 خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد  
 یک پنجره برای من کافیست.  
 من از دیار عروسک ها می آیم  
 از زیر سایه‌های درختان کاغذی  
 در باغ یک کتاب مصور  
 از فصل های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق  
 در کوچه‌های خاکی معصومیت  
 از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا  
 در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول  
 از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند  
 بر روی تخته حرف "سنگ" را بنویسند  
 و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.  
 من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می آیم  
 و مغز من هنوز  
 لبریز از صدای وحشت پروانه‌ایست که او را  
 در دفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند .  
 وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود  
 و در تمام شهر  
 قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند .  
 وقتی که چشم های کودکانه ی عشق مرا  
 با دستمال تیره ی قانون می بستند  
 و از شقیقه های مضطرب آرزوی من  
 فواره های خون به بیرون می پاشید  
 وقتی که زندگی من دیگر  
 چیزی نبود ، هیچ چپیز بجز تیک تاک ساعت دیواری  
 دریافتم ، باید ، باید ، باید .  
 یک پنجره برای من کافیت  
 یک پنجره به لحظه ی آگاهی و نگاه و سکوت  
 اکنون نهال گردو  
 آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ های جوانش  
 معنی کند  
 از آینه بیپرس  
 نام نجات دهنده ات را  
 آیا زمین که زیر پای تو می لرزد  
 تنها تر از تو نیست ؟  
 پیغمبران ، رسالت ویرانی را  
 با خود به قرن ما آوردند  
 این انفجارهای پیاپی ،  
 و ابرها مسموم ،  
 آیا طنین آیه های مقدس هستند ؟  
 ای دوست ، ای برادر ، ای همخون  
 وقتی به ماه رسیدی  
 تاریخ قتل عام گل ها را بنویس .  
 همیشه خواب ها

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند  
 من شبدر چهارپری را می بویم  
 که روی گور مفاهیم کهنه روییده ست  
 آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی  
 من بود؟  
 آیا دوباره من از پله های کنجکاو خود بالا خواهم رفت  
 تا به خدای خوب ، که در پشت بام خانه قدم می زند سلام  
 بگویم؟  
 حس می کنم که وقت گذشته ست  
 حس می کنم که " لحظه " سهم من از برگ های تاریخ ست  
 حس می کنم که میز فاصله ی کاذبی ست در میان گیسوان  
 من و دست های این غریبه ی غمگین  
 حرفی به من بزن  
 آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد  
 جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟  
 حرفی به من بزن  
 من در پناه پنجره ام  
 با آفتاب رابطه دارم.

\*\*\*

## دلم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گلها نیست  
 کسی به فکر ماهیها نیست  
 کسی نمیخواهد  
 باور کند که باغچه دارد میمیرد  
 که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
 که ذهن باغچه دارد آرام آرام  
 از خاطرات سبز تهی می شود  
 و حس باغچه انگار  
 چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست.  
 حیاط خانهای ما تنهاست  
 حیاط خانهای ما  
 در انتظار بارش یک ابر ناشناس  
 خمیازه میکشد  
 و حوض خانهای ما خالیست  
 ستاره‌های کوچک بی تجربه  
 از ارتفاع درختان به خاک میافتند  
 و از میان پنجره‌های پریده رنگ خانهای ماهی‌ها  
 شب‌ها صدای سرفه می‌آید  
 حیاط خانهای ما تنهاست .  
 پدر میگوید :  
 "از من گذشته‌ست  
 از من گذشته‌ست  
 من بار خودم را بردم  
 و کار خودم را کردم"  
 و در اتاقش ، از صبح تا غروب ،  
 یا شاهنامه میخواند



یا ناسخ التواریخ  
 پدر به مادر میگوید :  
 " لعنت به هرچی ماهی و هرچه مرغ  
 وقتی که من بمیرم دیگر  
 چه فرق میکند که باغچه باشد  
 یا باچه نباشد  
 برای من حقوق تقاعد کافیست."  
 مادر تمام زندگیش  
 سجاده ایست گسترده  
 در آستان وحشت دوزخ  
 مادر همیشه در ته هر چیزی  
 دنبال جای پای معصیتی میگردد  
 و فکر میکند که باغچه را کفر یک گیاه  
 آلوده کرده است .  
 مادر تمام روز دعا میخواند  
 مادر گناهکار طبیعیست  
 و فوت میکند به تمام گلها  
 و فوت میکند به تمام ماهیها  
 و فوت میکند به خودش  
 مادر در انتظار ظهور است  
 و بخششی که نازل خواهد شد .  
 برادرم به باغچه میگوید قبرستان  
 برادرم به اغتشاش علفها میخندد  
 و از جنازه های ماهیها  
 که زیر پوست بیمار آب  
 به ذره های فاسد تبدیل میشوند  
 شماره بر میدارد  
 برادرم به فلسفه معتاد است  
 برادرم شفای باغچه را

در انهدام باغچه میداند .  
 او مست میکند  
 و مشت میزند به در و دیوار  
 و سعی میکند که بگوید  
 بسیار دردمند و خسته و مأیوس است  
 او ناامیدیش را هم  
 مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش  
 همراه خود به کوچه و بازار میبرد  
 و ناامیدیش  
 آنقدر کوچک است که هر شب  
 در ازدحام میکده گم میشود .  
 و خواهرم دوست گلها بود  
 و حرفهای ساده قلبش را  
 وقتی که مادر او را میزد  
 به جمع مهربان و ساکت آنها میبرد  
 و گاهگاه خانواده‌ی ماهیها را  
 به آفتاب و شیرینی مهمان میکرد...  
 او خانه‌اش در آنسوی شهر است  
 او در میان خانه‌ی مصنوعیش  
 و در پناه عشق همسر مصنوعیش  
 و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی  
 آوازهای مصنوعی میخواند  
 و بچه‌های طبیعی میزاید  
 او  
 هر وقت که به دیدن ما می‌آید  
 و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده میشود  
 حمام ادکلن میگیرد  
 او  
 هر وقت که به دیدن ما می‌آید

آبیستن است .  
 حیاط‌خانه‌ی ما تنهاست  
 حیاط‌خانه‌ی ما تنهاست  
 تمام روز  
 از پشت در صدای تکه تکه شدن می‌آید  
 و منفجر شدن  
 همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان بجای گل  
 خمپاره و مسلسل می‌کارند  
 همسایه‌های ما همه بر روی حوضهای کاشیشان  
 سرپوش می‌گذارند  
 و حوضهای کاشی  
 بی آنکه خود بخواهند  
 انبارهای مخفی باروتند  
 و بچه‌های کوچکی ما کیفهای مدرسه‌شان را  
 از بمبهای کوچک پر کرده‌اند .  
 حیاط‌خانه‌ی ما گیج است .  
 من از زمانی که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم  
 من از تصویر بیهودگی این همه دست  
 و از تجسم بیگانگی این همه صورت می‌ترسم  
 من مثل دانش‌آموزی  
 که درس هندسه‌اش را  
 دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم  
 و فکر می‌کنم...  
 و فکر می‌کنم...  
 و فکر می‌کنم...  
 و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
 و ذهن باغچه دارد آرام آرام  
 از خاطرات سبز تهی میشود .

## کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید  
 من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام  
 و پلک چشم‌هی می‌پرد  
 و کفش‌هایم‌هی جفت میشوند  
 و کور شوم  
 اگر دروغ بگویم  
 من خواب آن ستاره‌ی قرمز را  
 وقتی که خواب نبودم دیده‌ام  
 کسی می‌آید  
 کسی می‌آید  
 کسی دیگر  
 کسی بهتر  
 کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست ، مثل انسی  
 نیست ، مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست  
 و مثل آن کسی است که باید باشد  
 و قدش از درختهای خانه‌ی معمار هم بلندتر است  
 و صورتش  
 از صورت امام زمان هم روشنتر  
 و از برادر سیدجواد هم  
 که رفته است  
 و رخت پاسبانی پوشیده است نمی‌ترسد  
 و از خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل ما  
 مال اوست نمی‌ترسد  
 و اسمش آنچنانکه مادر  
 در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند  
 یا قاضی القضاة است

یا حاجت الحاجات است  
 و میتواند  
 تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را  
 با چشمهای بسته بخواند  
 و میتواند حتی هزار را  
 بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد  
 و میتواند از مغازه‌ی سیدجواد ، هرچه که لازم دارد ،  
 جنس نسیه بگیرد  
 و میتواند کاری کند که لامپ "الله "  
 که سبز بود : مثل صبح سحر سبز بود .  
 دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان  
 روشن شود  
 آخ....  
 چقدر روشنی خوبست  
 چقدر روشنی خوبست  
 و من چقدر دلم میخواهد  
 که یحیی  
 یک چارچرخه داشته باشد  
 و یک چراغ زنبوری  
 و من چقدر دلم میخواهد  
 که روی چارچرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها  
 بنشینم  
 و دور میدان محمدیه بچرخم  
 آخ.....  
 چقدر دور میدان چرخیدن خوبست  
 چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست  
 چقدر باغ ملی رفتن خوبست  
 چقدر سینمای فردین خوبست  
 و من چقدر از همه‌ی چیزهای خوب خوشم می‌آید

و من چقدر دلم میخواهد  
 که گیس دختر سید جواد را بکشم  
 چرا من اینهمه کوچک هستم  
 که در خیابانها گم میشوم  
 چرا پدر که اینهمه کوچک نیست  
 و در خیابانها گم نمیشود  
 کاری نمیکند که آنکسی که بخواب من آمده است ، روز  
 آمدنش را جلو بیندازد  
 و مردم محله کشتارگاه  
 که خاک باغچه‌هاشان هم خونiest  
 و آب حوضشان هم خونiest  
 و تخت کفشهاشان هم خونiest  
 چرا کاری نمیکند  
 چرا کاری نمیکند  
 چقدر آفتاب زمستان تنبل است  
 من پله‌های یشت بام را جارو کرده‌ام  
 و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام .  
 چرا پدر فقط باید  
 در خواب ، خواب ببیند  
 من پله‌های یشت بام را جارو کرده‌ام  
 و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام .  
 کسی می‌آید  
 کسی می‌آید  
 کسی که در دلش با ماست ، در نفسش با ماست ، در  
 صدایش با ماست  
 کسی که آمدنش را  
 نمیشود گرفت  
 و دستبند زد و به زندان انداخت  
 کسی که زیر درختهای کهنه‌ی یحیی بچه کرده است

و روز به روز  
 بزرگ میشود، بزرگ میشود  
 کسی که از باران ، از صدای شرشر باران ، از میان پچ و پچ  
 گلهای اطلسی  
 کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی میآید  
 و سفره را میندازد  
 و نان را قسمت میکند  
 و پپسی را قسمت میکند  
 و باغ ملی را قسمت میکند  
 و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند  
 و روز اسم نویسی را قسمت میکند  
 و نمره‌ی مریضخانه را قسمت میکند  
 و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند  
 و سینمای فردین را قسمت میکند  
 درختهای دختر سید جواد را قسمت میکند  
 و هرچه را که باد کرده باشد قسمت میکند  
 و سهم ما را میدهد  
 من خواب دیده ام...

\*\*\*

## تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم، چرا؟  
 پرنده‌ها به ستوی جانب آبی رفته‌اند  
 افق عمودی است  
 افق عمودی است و حرکت : فواره وار  
 و در حدود بینش  
 سیاره‌های نورانی میچرخند  
 زمین در ارتفاع به تکرار میرسد  
 و چاههای هوایی  
 به نقب های رابطه تبدیل میشوند  
 و روز وسعتی است  
 که در مخیله‌ی تنگ کرم روزنامه نمیگنجد  
 چرا توقف کنم؟  
 راه از میان مویرگ های حیات می گذرد  
 کیفیت محیط کشتی زهدان ماه  
 سلول های فاسد را خواهد کشت  
 و در فضای شیمیایی بعد از طلوع  
 تنها صداست  
 صدا که ذوب ذره‌های زمان خواهد شد .  
 چرا توقف کنم؟  
 چه می تواند باشد مرداب  
 چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد  
 افکار سردخانه را جنازه‌های باد کرده رقم می زنند .  
 نامرد ، در سیاهی  
 فقدان مردیش را پنهان کرده است  
 و سوسک ....آه  
 وقتی که سوسک سخن می گوید .



چرا توقف کنم؟  
 همکاری حروف سربی بیهوده ست .  
 همکاری حروف سربی  
 اندیشه‌ی حقیر را نجات خواهد داد .  
 من از لاله‌ی درختانم  
 تنفس هوای مانده ملولم میکند  
 پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر  
 بسپارم  
 نهایت تمامی نیروها پیوستن است ، پیوستن  
 به اصل روشن خورشید  
 و ریختن به شعور نور  
 طبیعی است  
 که آسیاب‌های بادی میپوسند  
 چرا توقف کنم؟  
 من خوشه‌های نارس گندم را  
 به زیر پستان میگیرم  
 و شیر می دهم  
 صدا ، صدا ، تنها صدا  
 صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن  
 صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک  
 صدای انعقاد نطفه‌ی معنی  
 و بسط ذهن مشترک عشق  
 صدا ، صدا ، تنها صداست که میماند  
 در سرزمین قد کوتاهان  
 معیارهای سنجش  
 همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند  
 چرا توقف کنم؟  
 من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم  
 و کار تدوین نظامنامه نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توحش  
در عضو جنسی حیوان چکار  
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار  
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده‌است  
تبار خونی گل‌ها میدانید؟

\*\*\*

## پرنده مردنی است

دلم گرفته است  
 دلم گرفته است  
 به ایوان میروم و انگستانم را  
 بر پوست کشیده‌ی شب می کشم  
 چراغ‌های رابطه تاریکند  
 چراغ‌های رابطه تاریکند  
 کسی مرا به آفتاب  
 معرفی نخواهد کرد  
 کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد  
 پرواز را بخاطر بسپار  
 پرنده مردنی ست

